

به نام خدا



آگاتا کریستی

# فیلها به خاطر می آورند

ترجمه حمیدرضا بلندسران



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Elephants Can Remember*  
Agatha Christie  
Fontana Books, Great Britain, 1973



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، بعد از برج نگار  
شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

فیلها به خاطر می‌آورند

آگاتا کریستی

ترجمه: حمیدرضا بلندسران

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معاصر

همه حقوق محفوظ است.

---

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۹۷۶-۱۸۹۱ م.
عنوان و نام پدیدآور:	Christie, Agatha (Miller) فیلها به خاطر می‌آورند / آگاتا کریستی؛ ترجمه حمیدرضا بلندسران.
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:	۲۵۸ ص.
شابک:	978-964-363-749-1
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیلها
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Elephants Can Remember</i>
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	بلندسران، حمید، -۱۳۵۲، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ف ۹ ک۳۸۷ / PZ ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۴۳۷۶۲۸

---

## فهرست

- فصل اول: ضیافت ناهار نویسندگان ..... ۱  
فصل دوم: اولین اشاره به فیلها ..... ۲۱

### کتاب اول: فیلها

- فصل سوم: کتاب راهنمای عمه‌جان آلیس برای کسب آگاهی ..... ۴۳  
فصل چهارم: سلیا ..... ۵۶  
فصل پنجم: گناهان دیرین سایه‌های طویل دارند ..... ۷۰  
فصل ششم: یک دوست قدیمی چیزهایی به یاد می‌آورد ..... ۸۵  
فصل هفتم: بازگشت به دوران کودکی ..... ۹۸  
فصل هشتم: خانم اولیور مشغول کار ..... ۱۰۸  
فصل نهم: نتایج پرس و جو از فیلها ..... ۱۲۱  
فصل دهم: دزموند ..... ۱۳۸

### کتاب دوم: سایه‌های طویل

- فصل یازدهم: سربازرس گارووی و پوآرو یادداشتها را با هم مقایسه می‌کنند ... ۱۵۵  
فصل دوازدهم: دیدار سلیا با هرکول پوآرو ..... ۱۶۲  
فصل سیزدهم: خانم برتون کاکس ..... ۱۷۳  
فصل چهاردهم: دکتر ویلوبی ..... ۱۸۸  
فصل پانزدهم: یوجین و روزنتل، متخصصان مو و زیبایی ..... ۱۹۸  
فصل شانزدهم: آقای گویی گزارش می‌دهد ..... ۲۰۵  
فصل هفدهم: پوآرو اعلام عزیمت می‌کند ..... ۲۱۳  
فصل هجدهم: میان‌برنامه ..... ۲۱۸  
فصل نوزدهم: مدی و زلی ..... ۲۲۰  
فصل بیستم: جلسه رسیدگی به پرونده ..... ۲۳۵  
فهرست اعلام ..... ۲۵۷



## فصل اول

### ضیافت ناهار نویسندگان

خانم اولیور خودش را در آینه برانداز کرد و نیم‌نگاهی به ساعتی که روی تاقچه بخاری قرار داشت انداخت. به تصورش، این ساعت بیست دقیقه عقب بود ... سپس کار آرایش موهایش را از سرگرفت. مشکلی که خانم اولیور داشت - مشکلی که خودش هم راحت به آن معترف بود - نوع آرایش موهایش بود که دائم تغییر می‌کرد. تقریباً همه مدلهای را به تنایب امتحان کرده بود. یک بار موهای پُف‌دار، بعدش موهای ژولیده که باید همه آنها را به عقب شانه می‌کردید تا چهره قابل قبولی پیدا کنید؛ او هم امیدوار بود که حداقل چهره قابل قبولی داشته باشد. هم مدلهای فردار را امتحان کرده بود، هم مدلهای درهم و برهم هنری را، اما امروز به خودش قبولانده بود که سبک آرایش موهایش اهمیت چندانی ندارد، چون تصمیم داشت کاری را انجام دهد که به‌ندرت از او سر می‌زد، و آن به سر گذاشتن کلاه بود.

در طبقه بالای کمد لباس خانم اولیور، چهار تا کلاه قرار داشت. یکی از آنها ویژه مراسم عروسی بود. وقتی به جشن ازدواج بروید، کلاه یکی از موارد ضروری است. اما او حتی برای این مناسبتها هم دو تا کلاه داشت. یکی از آنها که داخل جعبه گردی قرار داشت جنسش از چرم بود. این کلاه کاملاً اندازه سرش بود و در برابر باران ناگهانی و پاشیده شدن آب از سوی اتومبیل‌های درحال عبور هم بخوبی از سرش محافظت می‌کرد.

کلاه دیگر که پرنقش و نگارتر بود کاملاً مناسب مراسم ازدواجی بود که در بعدازظهر یک روز یکشنبه تابستانی برگزار شود. روی آن، چند

## ۲ فیله‌ها به خاطر می‌آورند

تا گل و یک روبان دیده می‌شد که یک پارچه توری زردرنگ گلدار سطحش را پوشانده بود.

دو کلاه دیگر روی قفسه از آنهایی بودند که تقریباً به همه کار می‌آمدند. یکی از آنها، که خانم اولیور اسمش را گذاشته بود «کلاه خانۀ اربابی»، از نمدهای قهوه‌ای بود و با هر نوع لباس پشمی تناسب داشت و دارای لبه‌ای بود که راحت می‌شد آن را به سمت بالا یا پایین کشید. خانم اولیور یک پلیور پشمی برای گرم شدن در روزهای سرد و یک پلیور نازک برای استفاده در روزهای گرم داشت که رنگ هر دو آنها با کلاه جور درمی‌آمد. با این حال، گرچه پلیورها را به دفعات پوشیده بود، کلاهها را تقریباً هیچ‌وقت استفاده نکرده بود. واقعاً هم چه دلیلی دارد که بخواهید فقط برای رفتن به دهکده و صرف غذا با دوستانتان از کلاه استفاده کنید؟

اما کلاه چهارم از بقیه گران‌قیمت‌تر بود و بسیار بادوام‌تر. خانم اولیور فکر می‌کرد شاید این ویژگی به خاطر قیمت بالای آن است. کلاه بی‌لبه‌ای بود که از لایه‌های متنوعی از مخمل نرم شکل گرفته بود. با سایه‌روشن‌هایی که داشت، با هر نوع لباسی جور درمی‌آمد. خانم اولیور با تردید مکثی کرد و بعد درخواست کمک کرد:

– ماریا.

با صدای بلندتری فریاد زد:

– ماریا، یک دقیقه بیا اینجا.

ماریا آمد. معمولاً خانم اولیور از او می‌خواست تا نظرش را در مورد نوع پوشش او بیان کند. ماریا گفت:

– می‌خواهید آن کلاه شیک و قشنگتان را سرتان بگذارید، نه؟

خانم اولیور گفت:

– آره. می‌خواستم بدانم به نظرت این‌طوری بهتر است یا برش گردانم؟

ماریا عقب ایستاد و نگاهی انداخت.



– خب، الان که آن را برعکس روی سرتان گذاشته‌اید. این‌طور نیست؟

– آره، خودم می‌دانم. فکر کردم این‌طوری یک‌جورهایی بهتر باشد.

– اوه، چرا بهتر باشد؟

خانم اولیور گفت:

– خب، انگار بهتر روی سرم نشسته. البته از دید من این‌طور است؛ فروشنده‌اش هم همین نظر را داشت.

– چرا فکر می‌کنید اگر آن را برعکس سرتان بگذارید بهتر است؟

– چون این‌طوری رنگهای فشنگ آبی و قهوه‌ای سوخته را می‌بینی؛ به نظر من، خیلی بهتر از مدلی است که رنگهای سبز و قرمز و شکلاتی دارد.

در این لحظه خانم اولیور کلاه را از سرش برداشت و آن را دوباره سرش گذاشت و حالت‌های دیگر آن را امتحان کرد، اما در آخر، نه خودش و نه ماریا، از هیچ کدام از حالتها خوششان نیامد.

– نمی‌توانید آن را یکوری بگذارید. منظورم این است که به صورتتان نمی‌آید، مگر نه؟ به صورت هیچ‌کس نمی‌آید.

– نه. فایده ندارد. فکر کنم آخرش هم باید آن را همان‌طور صاف روی سرم بگذارم.

ماریا گفت:

– خب، فکر کنم درستش هم همین باشد.

خانم اولیور کلاه را از سرش برداشت. ماریا کمکش کرد تا لباس پشمی خوش‌دوخت نازک و زیبایی را که رنگ آلبالویی ملایمی داشت، به تن کند و کلاهش را روی سرش میزان کند. بعد گفت:

– خیلی خوش‌تیپ شدید.

خانم اولیور از این رفتار ماریا خوشش می‌آمد. با کمترین ایرادگیری و بهانه‌ای، همیشه او را مورد تأیید و تحسین قرار می‌داد.

ماریا پرسید:

– می‌خواهید در مراسم سخنرانی کنید، نه؟

– سخنرانی!

خانم اولیور با صدایی وحشت‌زده گفت:

– نه، البته که نه. خودت می‌دانی که من هیچ‌وقت سخنرانی نمی‌کنم.

– خب، به نظرم در چنین ضیافت‌هایی از این کارها انجام می‌دهند. شما

هم برای همین به آنجا می‌روید دیگر؛ مگر غیر از این است؟

نویسندگان مشهور سال ۱۹۷۳ یا حالا هر سالی؛ چه می‌دانم.

خانم اولیور گفت:

– من لازم نیست سخنرانی کنم. آنجا پر است از آدم‌هایی که به این

کار علاقه‌مندند و خیلی هم بهتر از من سخنرانی می‌کنند.

ماریا که سعی داشت خانم اولیور را وسوسه کند، گفت:

– اما من مطمئنم که اگر یک کم روی آن تمرکز کنید، خوب می‌توانید

سخنرانی کنید.

خانم اولیور گفت:

– نه، نمی‌توانم. من خودم می‌دانم توانایی چه کارهایی را دارم و چه

کارهایی را ندارم. این کار مرا مضطرب و عصبی می‌کند؛ احتمالاً خیلی

از جاها زبانم می‌گیرد و بعضی چیزها را دو بار تکرار می‌کنم. نه تنها

پیش خودم احساس حماقت می‌کنم، بلکه احتمالاً از دید دیگران هم

احمق به نظر خواهم رسید. البته خود کلمات مشکلی ندارند: می‌توانی

آنها را جایی بنویسی یا روی یک دستگاه ضبطشان کنی یا اینکه آنها را

دیکته کنی. خیلی وقت است که با کلمه‌ها سروکار دارم و می‌دانم که

اهل سخنرانی نیستم.

– بسیار خب. امیدوارم همه چیز بخوبی پیش برود و مطمئنم

همین‌طور هم خواهد شد. باید مراسم خیلی باشکوهی باشد، نه؟

– آره.

صدای خانم اولیور پر از تشویش و اضطراب بود. تأیید کرد:

– یک ضیافت ناهار باشکوه برای نویسندگان.

چیزی نمی‌گفت، اما پیش خودش فکر می‌کرد که چرا باید به این مراسم برود. کمی ذهنش را جستجو کرد چون همیشه واقعاً دوست داشت بداند که به جای اینکه اول کاری را انجام دهد و بعد فکر کند که چرا آن کار را کرده، از اول باید چه کار کند؟

«به نظرم ...»

باز هم با خودش حرف می‌زد و خطابش به ماریایی نبود که اینک با عجله به آشپزخانه برگشته بود، چون احساس کرده بود بوی سر رفتن ظرف مریایی که روی اجاق گاز گذاشته بود به مشامش رسیده. «به نظرم بد نیست بروم و بینم چه حسی دارد. همیشه به ضیافتهای ناهار و این جور جاها دعوت می‌شوم و هیچ‌وقت هم در آنها شرکت نمی‌کنم.»

خانم اولیور وقتی به آخرین بخش ضیافت ناهار رسید، در حالی که با ته‌مانده‌های کیک مَرنگ<sup>۱</sup> در بشقابش بازی می‌کرد، نفسی حاکی از رضایت بیرون داد. از طرفداران پروپاقرص مَرنگ بود و طعم خوب این شیرینی، آخرین برنامه ضیافت را نیز دلپذیر کرده بود. با این حال، وقتی کسی به سنین میانسالی می‌رسد باید مراقب مصرف شیرینی‌جات باشد. مثلاً دندانها: کاملاً سالم بودند و این مزیت را داشتند که درد نمی‌گرفتند، سفید بودند و ظاهری قابل قبول داشتند؛ مثل دندانهای اصل بودند، اما واقعیت این بود که اصل نبودند. و دندانهایی که اصل نباشند، از نظر خانم اولیور، نمی‌توانستند از مواد درجه یکی باشند. می‌دانست که دندان سگها از عاج واقعی است درحالی که دندانهای انسان تقریباً از جنس استخوان هستند و اگر هم مصنوعی باشند، از جنس پلاستیک. به هر حال، موضوع این بود که نباید از داشتن دندانهای مصنوعی خجالت کشید. کاهو، بادام شور و چیزهای دیگری مثل شکلاتهای مغزدار، کاراملهای چسبناک و شیرینی‌های خوشمزه از

---

۱. meringue، نوعی شیرینی که از سفیده تخم‌مرغ و شیر و شکر درست می‌کنند. - م.

موادی هستند که خوردنشان مشکل است. یک بار دیگر نفسی از سر رضایت بیرون داد و مشغول خوردن آخرین تکه از شیرینی‌اش شد. ناهار خوبی خورده بود، یک ناهار خیلی خوب.

خانم اولیور از همه چیز راضی بود و از هر لحاظ احساس آرامش می‌کرد. از مراسم لذت فراوان برده بود. از مهمانان و افراد حاضر هم همین‌طور. این ناهار که در اصل برای گرامیداشت زنان نویسنده ترتیب داده شده بود، خوشبختانه تنها محدود به نویسندگان زن نمی‌شد. نویسندگان دیگر، منتقدان و خوانندگان نیز بودند که در مراسم حضور داشتند. خانم اولیور بین دو نفر از نویسندگان مرد حاضر در مراسم نشست. ادوین اوبین، شاعری که او از اشعارش خیلی لذت می‌برد، آدم شوخ‌مشربی بود که تجارب خیلی جالبی از زندگی شخصی و ادبی و نیز سفرهای خارج از کشورش داشت. از علاقه‌مندان به رستورانها و انواع غذاها بود و همین باعث شد تا آنها موضوع ادبیات را کنار بگذارند و سرخوشانه، در مورد غذا با یکدیگر صحبت کنند.

سیر و سلی کنت هم که در طرف دیگرش نشسته بود، هم صحبت دلپذیری در این ضیافت به حساب می‌آمد. مطالب خیلی جالبی درباره کتابهایش گفت و با ظرافت طبعی که در بیان سخنانش داشت، اجازه نداد تا خانم اولیور معذب شود، در حالی که خیلی‌ها ناخودآگاه مخاطب را دچار این احساس می‌کردند. دلایلش را برای علاقه‌مندی به برخی از آثار خانم اولیور اظهار داشت. این دلایل که منطقی هم به نظر می‌رسیدند باعث شدند تا خانم اولیور نظر مساعدی نسبت به او پیدا کند. با خودش فکر کرد که تعریف و تمجید از زبان مردها همیشه پذیرفتنی است. این زنها بودند که غلو می‌کردند. امان از بعضی چیزهایی که همین زنها برایش می‌نوشتند! واقعاً که! البته همیشه هم زنها نبودند. گاهی اوقات هم بودند مردان جوان و احساساتی که از دوردست‌ترین نقاط برایش نامه می‌نوشتند. همین هفته پیش بود که داشت نامه یکی از طرفدارانش را می‌خواند که این‌گونه شروع شده بود:

«با خواندن کتابتان، احساس می‌کنم که باید چه بانوی بزرگواری باشید.» ظاهراً پس از خواندن کتاب دومین ماهی قرمز چنان هیجان ادبی شدیدی به او دست داده بود و چنین چیزهایی را نوشته بود که البته از نظر خانم اولیور کاملاً بی‌مورد بود. چندان اهل تواضع و فروتنی نبود. به نظرش داستانهای پلیسی‌ای که می‌نوشت در نوع خودشان خوب بودند. بعضی‌شان هم خیلی خوب نبودند، و برخی دیگر خیلی بهتر از بقیه بودند. اما تا جایی که می‌دانست، هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی تصور کند او یک زن بزرگواری است. او تنها این شانس را داشت که توانسته بود با استفاده از استعداد و مهارتی که در نوشتن دارد، افراد بسیاری را که به مطالعه علاقه داشتند سرگرم کند. و این از دید خانم اولیور یک خوش‌شانسی بزرگ بود.

خلاصه آنکه، روی هم رفته، او توانسته بود به شایستگی از پس این آزمون سخت برآید. خوش گذرانده بود و با آدمهای خوبی صحبت کرده بود. حالا همه داشتند به جایی می‌رفتند که قهوه‌ها دست به دست می‌چرخید و می‌شد با افراد دیگر گپ زد. اینجا بود که احتمال خطر وجود داشت و خانم اولیور بخوبی از آن آگاهی داشت. جایی بود که هر لحظه امکان داشت زنی جلو بیاید و به او حمله کند. البته حمله از نوع تمجیدهای چاپلوسانه، جایی که همیشه احساس می‌کرد توانایی ارائه پاسخ صحیح را از دست می‌دهد چراکه اصلاً پاسخ درستی وجود نداشت که بخواهد بدهد. واکنش او در مقابل طرفدارانش درست مثل استفاده از عبارتهای یک کتاب «انگلیسی در سفر» بود.

مثلاً:

سؤال: «باید بگویم که من از خوانندگان پروپاقرص کتابهای شما هستم و فکر می‌کنم آنها واقعاً فوق‌العاده هستند.»  
پاسخ نویسنده دستپاچه: «خب، این نظر لطف شماست. خیلی خوشحالم.»  
«باید این را بدانید که ماههاست در انتظار دیدنتان هستم. جداً که

فوق‌العاده است.»

«اوه، این نهایت لطف شماست. واقعاً لطف دارید.»

و به همین ترتیب ادامه می‌یافت. به نظر هم نمی‌آمد که هیچ‌کدام از شما بتوانید دربارهٔ موضوعی که خارج از علاقه‌تان است خوب صحبت کنید. در اینجا موضوع مربوط می‌شد به کتابهای شما یا کتابهای دیگر زنان نویسنده، البته اگر در موردشان چیزی می‌دانستید. شما داخل شبکهٔ ادبیات بودید و حالا نمی‌توانستید خوب از پس این قسمت از کار برآید. بعضی‌ها این کار را خیلی خوب انجام می‌دهند، اما خانم اولیور این را می‌دانست که ظرفیت لازم برای این کار را ندارد. یک بار، زمانی که برای کاری به یکی از سفارتخانه‌ها در خارج از کشور مراجعه کرده بود، یکی از دوستان خارجی‌اش این موضوع را به او گوشزد کرده بود.

– من گوشم با شماست.

آلبرتینا با آن صدای نرم و جذابش که ته‌لهجهٔ خارجی داشت، این را گفته بود.

– حرفهایی را که به آن روزنامه‌نگار جوانی زدید که آمده بود با شما مصاحبه کند، شنیدم. شما ... شما اصلاً غرور حرفه‌ای ندارید. همه‌اش می‌گویید «نه!» باید می‌گفتید «بله، من خوب می‌نویسم و از هرکس دیگری بهتر داستانهای پلیسی می‌نویسم.»

خانم اولیور در آن لحظه گفته بود:

– اما این‌طور نیست. بد هم نیستم، اما ...

– ای وای! این‌طوری نگویند «بد نیستم». باید بگویند «خوب هستم»؛ حتی اگر فکر می‌کنید نیستید، باید بگویند هستم.

خانم اولیور گفت:

– آلبرتینا، کاش می‌شد تو جای من با این روزنامه‌نگارها مصاحبه می‌کردی. خوب از عهده‌اش برمی‌آیی. نمی‌توانی یک روز خودت را جای من معرفی کنی و من هم از پشت در به حرفهایت گوش کنم؟  
– چرا، فکر کنم بتوانم. خیلی هم باید جالب باشد. ولی آنها می‌فهمند

که من شما نیستم. چهره شما را می‌شناسند. شما فقط بگویید «بله، بله». خودم می‌دانم که از همه بهترم.» شما باید به همه همین را بگویید. آنها هم باید این را بفهمند و همه جا اعلام کنند. واقعاً زشت است که مردم ببینند نشست‌اید آنجا و دارید طوری حرف می‌زنید که انگار از چیزی که هستید شرم‌منده‌اید. نباید این‌جوری باشد.

این موضوع کمی خانم اولیور را به فکر فرو برده بود. تصور می‌کرد مثل یک هنرپیشه تازه‌کار دارد تلاش می‌کند نقشش را یاد بگیرد، اما کارگردان فهمیده که بازی گرفتن از او بی‌نتیجه است. خب، با این حال در آن مهمانی مشکل چندانی وجود نداشت. تنها چند تا زن منتظرش بودند که با آمدنش از پشت میز بلند شدند. در واقع، یکی دو نفر را بیشتر نمی‌دید که انتظارش را بکشند. خیلی هم اهمیت نداشت. به سمتشان خواهد رفت و با لبخند و برخوردی مناسب خواهد گفت: «خیلی لطف دارید. خیلی ممنونم. هرکس از اینکه بدانند دیگران کتابهایش را دوست دارند خوشحال می‌شود.» همان حرفهای قدیمی و پیش‌پاافتاده.

نگاهی به دور و اطراف میز انداخت، چون احتمال می‌داد شاید بتواند کنار طرفدارانش دوستانش را هم ببیند. درست بود، کمی آن طرف‌تر، مورین گرانت را دید که آدم خیلی بامزه‌ای بود. لحظه حساس فرارسید. خانم نویسنده و ملازمانی که هنگام صرف ناهار هم حضور داشتند از جا برخاستند. همه به سمت صندلیها، به سمت میزهای صرف قهوه، به سمت کاناپه‌ها و گوشه‌های دنج و آرام روانه شدند. خانم اولیور اغلب با خود فکر می‌کرد که این لحظات پرمخاطره را بیشتر در مهمانیهای کوکتل دیده است نه در چنین مراسم ادبی، چراکه به‌ندرت به این‌گونه ضیافتها می‌رفت. هر لحظه احتمال خطر وجود داشت؛ احتمال داشت خودِ شما کسی را به یاد نیاورید اما او شما را بشناسد، یا اینکه نخواهید با شخصی صحبت کنید اما چاره‌ای جز این هم نداشته باشید. اینجا بود که گرفتار اولین مخمصه شد. یک زن درشت‌هیکل با اندامی فراخ و